

## مردی از بلندیها\*

### به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری

نادر نادرپور

در کوچه‌ای میان باغهای تجریش و زرگنده که «کوی دوست» نامش داده بودند، خانه‌ای کوچک بود که پیشانی خجولش را در غبار سبز درختان می‌پوشاند و نسیم «توچال» را که از بلندیها به زیر می‌آمد، در خود پناه می‌داد و چشمان فراخ دریچه‌هایش را، از بیم آفتاب ظهر، در زیر ابروان شاخه‌ها پنهان می‌کرد. این خانه‌ای بود که «خانلری» در تابستانهای دور، از هجوم گرما، روی بدن‌جا می‌نهاد و کتاب و قلم را نیز بدن‌جا می‌برد و من هم، گاه‌گاه، مشتاقانه به دیدارش می‌رفتم.

زنگ اخبار را که می‌فشردم، خدمتگاری در بر من می‌گشود و «خانلری» از دور، بر آستانه‌ی اطاق کارش ظاهر می‌شد: گشاده‌روی و سرزنده بود. خنده‌ای که از لبانش سرچشمه می‌گرفت، گونه‌های برشته‌اش را درمی‌نوردید و پیشانی بلندش را روشن می‌کرد. دستور آوردن ماحضری به خدمتگار می‌داد و خود، روبروی من به سخن گفتن می‌نشست و من، اغلب در همان لحظات، نخستین دیدارم را با او به یاد می‌آوردم که به سال ۱۳۲۶ اتفاق افتاده بود.

---

\* آینده، سال شانزدهم، صص ۶۴۳ تا ۶۴۷.

در آن هنگام، چشم و چراغ تهران: «خیابان اسلامبول» و دردانه خیابان اسلامبول: کافه‌ای به نام «فردوسی» بود که صاحبی ارمنی تبار با سبیلی کلان و برتافته داشت. در آن محل، صادق هدایت و یارانش گرد می‌آمدند و به شوق دیدار یا به تقلید ایشان بود که بسیاری از جوانان و روشنفکران آن‌روزی نیز، بدان‌جا روی می‌آوردند.

احسان طبری که سردبیری مجله «مردم» را به عهده داشت، در شماره تیرماه همان سال، قطعه «رقص اموات» مرا با مقدمه خود به چاپ رسانده بود و از جلال آل احمد پی در پی می‌شنیدم که صادق هدایت، آن را پسندیده و سراغ مرا گرفته است.

روزی که هدایت و بزرگ علوی و عبدالحسین نوشین و یزدان‌بخش قهرمان در کافه فردوسی وعده ملاقات داشتند، من که نوجوانی هجده ساله بودم، با لباس کازرونی و موی کوتاه دبیرستانی، به اشاره آل احمد قصد دیدارشان را کردم، اما کمرویی فراوان، رخصت این کار را به من نداد و پس از چندین بار خیابان پیمودن و بر در آن کافه تردید کردن، به خانه بازم گردانید.

آل احمد که از مدتی پیش در خانه کوچک من سکونت یافته بود، بار دوم، مرا تا کافه فردوسی همراهی کرد و به انتظار آمدن هدایت در پشت میزی نشانید، اما او نیامد و من با چند تن از اطرافیانش مانند حسن قائمیان و رحمت الهی و پرویز داریوش آشنا شدم و درست، در لحظاتی که به اتفاق آل احمد قصد خروج از کافه را داشتم، مردی سی و چند ساله با چهره‌ای مطبوع و قامتی معتدل پا به درون نهاد، پایبونی خوش‌رنگ بر گردن و جامه‌ای برازنده بر تن داشت و با وجود جوانی، شخصیتش چنان بود که حس احترام پیران را نیز برمی‌انگیخت.

همه از جا برخاستند و او به سوی ما آمد و آل احمد به گمان آنکه من «تازه‌وارد» را می‌شناسم، نام او را بر زبان نیاورد و تنها، مرا به او معرفی کرد. نشستیم و از هر در سخنی به میان آمد و از برکت اشاراتی که در آن سخنها نهفته بود، من «تازه‌وارد» را شناختم: او دکتر پرویز خانلری، مدیر ماهنامه «سخن» و دانشیار آنروزی دانشکده ادبیات تهران بود که من از چند سال پیش، نوشته‌ها و سروده‌های او را با اشتیاق تمام می‌خواندم. در پایان دیدار آن روز، خانلری از آل احمد خواست که یکی از روزهای آینده، از طریق تلفن با او قراری بگذارد و مرا همراه خود به خانه‌اش ببرد، و چند روز بعد من و آل احمد به خانه خانلری رفتیم و چند ساعتی نزد او، از هر در (و به‌ویژه در شعر) سخن گفتیم و چنین بود که آشنایی من با خانلری آغاز شد و در طول سالیان، به دوستی انجامید.

گاه‌گاه به دفتر کار او در دبیرخانه دانشگاه تهران می‌رفتم و این، به هنگامی بود که ماهنامه «سخن» بر اثر مشکلات مادی انتشار نمی‌یافت و مکانی در اختیار خود نداشت.

در زمستان سال ۱۳۲۷، خانلری برای مدت دو سال به پاریس رفت تا مطالعات خود را در «لابراتوار فونتیک سوربن» به انجام رساند. یک سال پس از آن، من نیز برای ادامه تحصیل به همان شهر عزیمت کردم و در طول مدتی که اقامت من و خانلری مقارن شده بود، دستیاری و همکاری او را در پژوهشهای «آواشناختی» زبان فارسی بر عهده گرفتم.

وی زودتر و من دیرتر به ایران برگشتیم و خانه او از «خیابان تیر» در تهران، به «کوی دوست» در شمیران انتقال یافت و همین که چندی بعد، ماهنامه «سخن» به همت والای وی انتشار دوباره خود را آغاز کرد، اشعار من نیز در

صفحاتش جای گرفت و این همکاری، به‌رغم وقفه‌های کوتاه تا پایان سال ۱۳۵۷ که فرجام عمر «سخن» بود ادامه داشت. بدین‌گونه، در فاصله سالهای ۱۳۳۱ و ۱۳۵۹ (که من ایران را ترک گفتم)، با وجود گرفتاریهای گوناگون خانلری، که از احراز مقاماتی نظیر معاونت وزارت کشور، استانداری آذربایجان، وزارت آموزش و پرورش و سناتوری انتصابی تا دستگیری و زندان ترکیب یافته بود، علاوه بر دو سفری که همراه او در سالهای ۱۳۴۶ و ۱۳۵۶ به تاجیکستان و هندوستان کردم، دیدارهای پراشتیاق و ارادتمندانه من با وی همچنان دوام یافت و محل آنها یا همان باغچه «کوی دوست» بود و یا خانه کوچه «خاکزاد» در خیابان شمیران، و دیداری که به واپسین بودنش گمان نمی‌بردم (اما چنین شد)، در همین خانه با حضور دکتر فتح‌الله مجتبابی و مهندس هوشنگ طاهری صورت گرفت و تاریخ آن در اواخر تیرماه ۱۳۵۹ بود. سپس ده سالی فرا رسید که غربت، میان ما فاصله افکند و در پایان آن، مرگ او اتفاق افتاد.

\*

سحرگاه پنجشنبه اول شهریورماه ۱۳۶۹، در «لوس آنجلس» خواب دیدم که «خانلری»، پشت بر دیوار و پای بستر «چنانکه کوه را در شعر «ظهر» وصف کرده بود) - بر تختی نشسته است و سرانگشتی ناشناس، به پیشانی بلند وی اشاره می‌کند و کسی نیز در گوش من می‌گوید: «او، دیگر برنخواهد خاست». من، هراسان بیدار شدم و دانستم که در همان لحظه، حادثه‌ای شوم رخ داده است و سه ساعت بعد، صدای غم‌آلود «فریدون فرح‌اندوز» در تلفن پیچید و احساس پیشرس مرا تأیید کرد و من دریافتم که از آن‌پس، خانلری را هرگز نخواهم دید.

اکنون وقت آن است که به سرآغاز این مقال برگردم و از هنگامی بگویم که خانلری دستور آوردن محضری به خدمتگار می‌داد و خود، روبروی من به سخن گفتن می‌نشست. اگر محضر او حاصل شتابش در مهمان‌نوازی بود، حضور ذهنش از سالیان دراز دانش‌اندوزی حکایت می‌کرد. خانلری در بدل آنچه اندوخته بود، کرامتی پوشیده داشت: به ثروت درونی‌اش تظاهر و یا تفاخر نمی‌کرد، اما همه را بی‌دریغ در اختیار مخاطب یا مهمان می‌گذاشت. گرچه لحنش عموماً از عاطفی شدن اجتناب می‌ورزید، هرگز از عطف‌خالی نمی‌شد. از آنچه درباره‌اش سخن می‌گفت، اطلاع کامل داشت و هیچ‌گاه از آنچه نمی‌دانست، دم نمی‌زد.

در طول سالیان متمادی دریافتم که دوستی خانلری، مانند چشمه‌ای که در میان درختان باغچه‌ای می‌جوشید، آرام و زلال و بی‌صدا بود. نقش همه‌عواطف را در خود می‌گرفت اما سخنی بر لب نمی‌آورد و در آنچه بر لب می‌آورد، صادق بود. به همین سبب، اگر صفتی را در دیگری می‌ستود و یا شعر و نوشته‌ای را نکوهش می‌کرد، گفته‌اش درخور اعتماد بود و شائبه‌هیچ‌حُب و بغضی در آن راه نمی‌یافت و چنین بود که وسواس فراوان خانلری در گزینش اشعار، ماهنامه «سخن» را به معیاری مطمئن برای سنجش شعر خوب بدل کرده بود. اما این وسواس را فقط تنی چند از یاران «سخن» (من جمله: من و ایرج افشار که بارها در هنگام انتخاب شعر مجله حضور داشته‌ایم) به درستی می‌شناختند و دیگران، از آن بی‌خبر بودند و به همین دلیل، گاه‌گاه، شعری را برای درج در «سخن» پیشنهاد می‌کردند که موجب شگفتی خانلری می‌شد. و باز، در طی همان سالیان دانستیم که شعر او نیز چون باغچه‌اوست: چشمه‌ای زلال در اعماق دارد و جبین

هوشیارش را خجولانه در غبار سبز کلمات می پوشاند و نسیم احساس را که از بلندی های جان می آید، پنهانی در خود پناه می دهد، اما همه این نهان کاری ها در زلال شعر خانلری دیده می شود و هیچ سایه ابهامی بر نقش روشنش نمی افتد. نیز دانستم که شعر خانلری همانند دوستی او و چشمه باغچه او، شفاف و خاموش است اما گاهی پرواز عقاب را در ژرفای آسمان منعکس می کند:

عمر در اوج فلک برده به سر

دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش

حیوان را همه فرمانبر خویش

و گاهی نیز، افول روزها را در انتهای افق باز می نماید:

چون فرود آید آفتاب خزان

در پس برگهای پژمرده

یادی از روزهای مرده کنم

همه جان از ملال بسپرده

و همه این نقشهای گوناگون که در چشمه شعر او پیداست، مفهومی یگانه را به ذهن من القاء می کند و آن، این است که شعر و زندگی این مرد، عکسها درهم افکنده و خانه ضمیرش را از نور و تصویر انباشته و به زیبایی آراسته بودند و همین زیبایی درونی بود که به این و آن سود می رسانید و از باد و باران زیان نمی دید.

آری، این ضمیر منیر بر من نیز پرتو بسیار افشاندند است. گرچه هرگز و در هیچ کلاسی - از دبیرستان گرفته تا دانشگاه - شاگرد خانلری نبوده ام، او همیشه

استاد من بوده است و هیچ دیداری با وی نداشته‌ام که از سخنانش نکته‌ای نیاموخته باشم. اگر او در شعر و نثر و زبان و زندگی به من بسی چیزها یاد داده باشد عجیبی نیست، زیرا که در همه اینها استادی تمام داشته است.

حقیقت این است که خانلری در زمینه‌های گوناگون زبان و ادب پارسی، نمونه‌های درخشان آفریده و سرمشقه‌های زیبا پدید آورده است: اگر تدریس چهل ساله او را که از مدارس گیلان آغاز شده و به کلاسهای دانشکده ادبیات پایتخت انجامیده است به یک سو نهیم، و تأسیساتی نظیر «اداره انتشارات دانشگاه تهران»، «سازمان پیکار با بی‌سوادی»، «پژوهشکده فرهنگ ایران» و مخصوصاً ماهنامه «سخن» را (که در ظرف مدتی بیش از سی سال، نه تنها بهترین مجله ادبی جدید ایران، بلکه یکی از مکاتب مهم شعر و نثر معاصر فارسی به‌شمار می‌رفت) در همان سو بگذاریم، و در گستره پژوهشها، آثاری مانند «تحقیق انتقادی در عروض فارسی و چگونگی تحول اوزان غزل»، «وزن شعر فارسی»، «تاریخ زبان فارسی»، «زبان‌شناسی و زبان فارسی» را با تصحیح داستان «سمک عیار»، و مقابله چهارده روایت از «دیوان حافظ» به نام او ثبت کنیم و از مجموعه کتابهای درسی وی، شامل «دستور زبان فارسی»، «تاریخ ایران پیش از اسلام»، «تاریخ ایران بعد از اسلام» و یک دوره منتخب «شاهکارهای ادبیات فارسی» شتابان بگذریم و ترجمه‌های کم‌نظیرش از قبیل «چند نامه به شاعری جوان»، «دختر سروان»، «نوراهب» و به‌ویژه «تریستان و ایزوت» را پشت سر بگذاریم، تازه به قلمرو خلاقیت ادبی او می‌رسیم که نوشته‌هایی چون «هفتاد سخن»، و سروده‌هایی مانند «عقاب» را در بر گرفته است.

اما زندگی او ... که بخشی از آن نیز مایه اعتراض خرده‌گیران بوده - همانند آثارش به فرهنگ ایران سود رسانده است، زیرا اگر او سمتهایی را در مقامات رسمی و دولتی پذیرفته، درصدد بوده است که از برکت آن سمتها، مشکلات را از سر راه مساعی فرهنگی خویش بردارد و بر خدمات گرانبهایش بیفزاید، نه این که از احراز آن مقامات کسب اعتباری افزونتر کند و یا ثروتی بیشتر اندوزد. گواه دوگانه مدعای من، این است که اولاً اگر او در رأس سازمان پیکار با بی‌سوادی وزارت آموزش و پرورش و نیز، بنیاد فرهنگ ایران قرار نمی‌گرفت شاید هرگز مأموران سوادآموزی و یا سپاهیان دانش به روستاهای دوردست کشور ما قدم نمی‌گذاشتند و دستداران کتاب به این‌همه نسخه‌های نایاب و کمیاب که زیر نظر او به چاپ رسیده دست نمی‌یافتند.

ثانیاً شیوه معاش خانلری در دوران اشتغالات اداری بر این معنی گواه است که تصدی مقامات دولتی، نه ذره‌ای از فروتنی ذات او کاسته و نه چیزی بر رفاه و تجمل حیاتش افزوده است، و این هردو حقیقت، برهان آن است که اگر خانلری به سرچشمه قدرت نزدیک شده، نه به قصد خدمت به خویش بلکه برای خدمت به خلق بوده است.

روانش شاد باد، لوس آنجلس

شهریور ۱۳۶۹ (سپتامبر ۱۹۹۰)